داستان افک

**مؤلف:
عبدالمجید شه بخش
(ابوعمار بلوچستانی)**

|  |  |
| --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | داستان افک |
| **نویسنده:**  | عبدالمجید شه بخش |
| **موضوع:** | سیره نبوی- رد شبهات |
| **نوبت انتشار:**  | اول (دیجیتال)  |
| **تاریخ انتشار:**  | تیر (سرطان) 1395 شمسی، شوال 1437 هجری |
| **منبع:**  | سایت عقیده www.aqeedeh.com |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.****www.aqeedeh.com** |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** |
| www.mowahedin.comwww.videofarsi.comwww.zekr.tvwww.mowahed.com |  | www.aqeedeh.comwww.islamtxt.com[www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)www.sadaislam.com |
|  |  |
|  |
| contact@mowahedin.com |

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

[مقدمه 1](#_Toc448940817)

[غزوۀ بنى‏مصطلق (اول شعبان سال چهارم‏ هجرى) 3](#_Toc448940818)

[آغاز نبرد با بنى مصطلق 6](#_Toc448940819)

[اسيران و غنايم جنگى 7](#_Toc448940820)

[منافقين در لشكر اسلام فتنه به پا مىكنند 7](#_Toc448940821)

[عامل به وجود آوردندۀ فتنه‌ها سخن مىگويد 9](#_Toc448940822)

[حكمت و تدبير رسول خدا ج 12](#_Toc448940823)

[سياست حكيمانه و فكر عجييب پيامبر خدا ج 14](#_Toc448940824)

[حادثه و اتفاق 16](#_Toc448940825)

[ورود به مدينه 21](#_Toc448940826)

[سرنوشت اسیران بنی مصطلق 23](#_Toc448940827)

[ادامۀ ماجراى عايشه، آغاز بزرگترين جنگ روانى 25](#_Toc448940828)

[پایان امتحان بزرگ 34](#_Toc448940829)

مقدمه

الْحَمْدُ للهِ رَبِّ الْعَالَـمـِين والصلاة والسلام علی رسوله محمد وعلی آله وأصحابه أجمعین.

داستان افک یا ماجرای تهمت زدن به حضرت عایشه یکی از داستان­های مهم تاریخ اسلام است؛ این داستان در کتاب­های تاریخ و همین­طور در تفاسیر مختلف و در کتاب­های احادیث نبوی بطور مفصل آمده است اما از آن­جا که این کتاب­ها اغلب به زبان عربی هستند، برادران و خواهران فارسی زبان ما نمی­توانند از آن­ها استفاده کنند. چند سال قبل من کتابی ترجمه نمودم که به نام «جنگ احزاب» چاپ شد؛ در آن کتاب داستان افک به خوبی و روشنی آمده بود. از آن­جا که این روزها معمولا مردم کمتر حوصله دارند کتاب­های بزرگ را مطالعه کنند به نظرم رسید آن ماجرا را از کتاب جنگ احزاب در آورده و بصورت رسالۀ کوچک­تری ارائه نمایم تا شاید مورد استفادۀ بیشتر برادران و خواهران فارسی زبان به خصوص طلاب مدارس دینی قرار گیرد.

از خداوند منان می‌خواهیم آن را مقبول درگاه خود قرار داده و توفیق بیشتری به ما بندگان ناتوان خودش عنایت فرماید.

عبدالمجید شه بخش (ابوعمار بلوچستانی)

خرداد ماه 1392 – زاهدان

غزوۀ بنى‏مصطلق (اول شعبان سال چهارم‏ هجرى)[[1]](#footnote-1)

هفتمین غزوه بعد از جنگ احد، غزوۀ بنی مصطلق است.

بنى مصطلق شاخه‏اى بود از قبیلۀ خزاعه حجاز. منازل­شان در ناحیۀ قدید در فاصلۀ سیصد کیلومترى مدینه واقع شده بود. سبب این غزوه آن بود که ستاد اطلاعات سپاه اسلام خبرى دریافت داشتند مبنى بر این­که سردار بنى مصطلق، حارث بن ابى‏ضرار شروع به جمع آورى قومش و بسیج قبایل اطراف، جهت جنگ با رسول خدا **ج** نموده است و او تا کنون جمع
کثیرى را سازماندهى نموده است و قصد دارد به زودى به مدینه حمله کند.

هنگامی­که این خبر به پیامبر خدا ج رسید فوراً یکى از مردان زیرک و شجاع اطلاعاتى سپاه اسلام را احضار نموده و به او دستور دادند هر چه سریع‏تر به آن­جا برود و از نزدیک اوضاع را بررسى نماید که آیا این خبر واقعیت دارد یا خیر؟ این مامور «بُرَيْدَةُ بن الْحُصَيْبِ الأَسْلَمِيُّ» بود. قبل از آن­که مأمور اطلاعاتى ارتش اسلام، به سوی سرزمین بنى مصطلق حرکت کند، از رسول خدا ج درخواست نمود تا به او اجازه داده شود در صورت نیاز، براى فریب دشمن از حربۀ دروغ استفاده نماید؛ پیامبر خدا ج به او اجازه دادند که در صورت نیاز هر چه مى‏خواهد انجام دهد.

بریده با سرعت هر چه تمام‏تر به سمت مقصد حرکت کرد. روز و شب مى‏تاخت تا این­که در مدتى کم، وارد سرزمین بنى‏مصطلق شد. در آن­جا خبر گردآورى را کاملا صحیح یافت، اما باز هم براى تحقیق هرچه بیشتر، سعى‏کرد با فرمانده لشکر، «حارث ابن ‏أبى ضرار» شخصا ملاقات کند. بریده خود را به جایگاه حارث رسانید و خود را با نام مستعار و از افراد قبیله‏اى دیگر معرفى کرد و گفت: آمده‏ام تا به لشکر شما ملحق شوم و همراه با شما با مسلمانان بجنگم و از حارث سئوال کرد: آیا براى حمله به مدینه مصمم هستى؟ حارث با تاکید جواب داد: آرى، ما بر همین تصمیم هستیم هر چه سریع تر خود و همراهانت به ما ملحق شوید. بریده اطاعت کرده و فوراً بلند شد تا هر چه سریع­تر قومش را براى پیوستن به لشکر حارث با خود بیاورد. بُریده با او دست داده و خداحافظى کرد و سوار اسبش شد.

بریده بر زین اسبش پرید و با آخرین سرعت ممکن به سوى مدینه بازگشت. به خدمت رسول خدا ج رسید و هر آنچه دیده بود، به تفصیل براى ایشان بیان نمود.

پیامبر خدا ج فورا دستور بسیج لشکر اسلام را صادر نمودند و اعلان داشتند جهت سرکوب و تأدیب بنى‏مصطلق آمادۀ حرکت شوند.

لشکر اسلام به سرعت هر چه تمام‏تر آمادۀ حرکت شد. پیامبر خدا ج زید بن حارثه را بعنوان امیر مدینه تعیین نمودند و خود همراه لشکر نسبتاً بزرگى، از مدینه بیرون آمدند و به سوى سرزمین بنى مصطلق رهسپار شدند؛ پیامبر خدا ج لشکر بزرگ اسلام را به دو قسمت تقسیم نمودند:

1. گروه مهاجرین و پرچم­دار آنان ابوبکرصدیق س.
2. گروه انصار و پرچم­دارشان سعدبن عباده س سردار قبیلۀ خزرج.

در این غزوه جمع بزرگى از منافقین نیز همراه رسول‏خدا ج بودند، به طوری­ که تا آن روز سابقه نداشت آن تعداد از منافقین یک­باره براى جنگ بیرون آیند؛ در میان آنان سردسته منافقین عبداللّه‏ ابن ابى‏ابن سلول نیز حاضر بود.

پیامبر خدا ج سعى نمودند تا با سرعت هرچه تمام‏تر ادامه راه دهند تا بتوانند بنى‏مصطلق را قبل از انجام هرگونه عملى کاملاً غافل­گیر نمایند. گروهى از گشتی­هاى اطلاعاتى لشکراسلام که در پیشاپیش سپاه حرکت مى­کردند، به مردى مشکوک برخوردند. او را دستگیر نموده پیش رسول خدا ج آوردند، پس از قدرى سئوال و جواب، معلوم شد او جاسوسى است که از طرف رهبر بنى مصطلق مأموریت دارد تا تحرکات لشکر اسلام را به حارث گزارش نماید.

پیامبرخدا ج دین اسلام را بر او عرضه نمودند تا با پذیرش دین اسلام خود را نجات دهد. اما او انکار کرد و از پذیرش دین اسلام سر باز زد. لذا پیامبر خدا ج به عمر بن خطاب س دستور دادند فوراً او را اعدام کند. هنگامی که به رهبر بنى‏مصطلق، حارث‏ ابن ابى ضرار، خبر رسید جاسوسش اعدام شده، سخت ناراحت و پریشان شد.

این خبر بین قبایلى که همراه او و در کنارش جمع شده بودند نیز پخش شد و هنگامی که مطلع شدند پیامبر اسلام ج با انبوه سپاهیان اسلام به سوى آنان در حرکت هستند، ترس و وحشت سختى بر آنان مستولى شد به حدى که جمع بزرگى از آنان از لشکر حارث جدا شده و متفرق گردیدند. لشکر اسلام همچنان به حرکتش ادامه داد. تا آن­که در کناره‏هاى ساحلى دریاى سرخ در منطقه قدید با بنى مصطلق روبرو شد. آنان کنار آبى که به نام مریسیع مشهور بود، جمع شده بودند. سپاه اسلام نزدیک­تر آمده و با فاصله‏اى مناسب روبروی­شان اردو زد.

آغاز نبرد با بنى مصطلق

 از اردو زدن سپاه اسلام چیزى نگذشته بود که دو گروه به سرعت در مقابل هم صف­آرایى نمودند؛ قبل از آغاز جنگ، پیامبر خدا ج به عمربن خطاب س دستور دادند تا افراد دشمن را به سوى دین اسلام دعوت کند تا از خون­ریزى جلوگیرى و اموال­شان محفوظ بماند.

عمربن الخطاب س در محلى نسبتاً بلند ایستاد و فریاد برآورد: اى جماعت بنى مصطلق، بگویید: «لا إله إلاالله‏» تا به وسیلۀ آن جان و مال­تان محفوظ بماند. اى بنى مصطلق، از عذاب خدا بترسید و از رسولش اطاعت کنید. اى بنى مصطلق...

عمربن خطاب س آنان را به سوى حق و عدالت دعوت بسیار داد اما آنان دعوت اسلام را نپذیرفتند و رد کردند و نشان دادند که غیر از جنگ و کفر چیزى نمى‌خواهند.

تیراندازى شروع شد، دو گروه تا مدتى به سوى هم تیراندازى کردند. آن­گاه پیامبر خدا ج دستور هجوم را صادر نمودند. با فرمان حمله، سپاه اسلام یک مرتبه به آنان یورش برد و قهرمانان لشکر اسلام به سرعت آنان را به محاصرۀ خود در آوردند به طوری که حتى یک نفر از نیروهاى دشمن نتوانست بگریزد، همۀ آن­ها در محاصرۀ مسلمانان در افتادند.

قوم بنى­مصطلق خود را در دامى یافت که راهى براى بیرون آمدن از آن وجود نداشت. ده نفرشان یکى پس از دیگرى کشته شدند. بنى‏مصطلق راه و چاره‏اى جز تسلیم شدن نداشتند. لذا سلاح را به زمین انداخته و همگی تسلیم شدند.

مسلمین بر اموال، منازل، حیوانات و تمام دارایی­های­شان دست یافتند حتى زن و افراد خانوادۀ آن­ها نیز طبق رسم آن زمان به اسارت مسلمانان در آمدند.

اسيران و غنايم جنگى

غنایم این جنگ خیلى زیاد بود؛ دو هزار شتر، پنج هزار گوسفند و تعداد زیادى زن و بچه که به هفتصد نفر مى­رسیدند که طبق قوانین جنگ آن زمان نیز جزو غنایم محسوب مى­شدند.

هنگامی­که غنایم جمع­آورى شدند و اسیران کاملاً خلع سلاح گردیده و تسلیم شدند، رسول خدا ج غنایم را بین مجاهدین طبق قوانین شرع مقدس اسلام تقسیم نمودند به اسب سوار سه سهم و به پیاده نظام یک سهم اعطاء نمودند.

پیامبر خدا ج پس از این فتح و پیروزى، راه بازگشت به مدینه را در پیش گرفتند[[2]](#footnote-2).

منافقين در لشكر اسلام فتنه به پا مى­كنند

چنان­که قبلاً گفتیم، در این غزوه گروه بزرگى از منافقین، به همراهى رسول خدا ج بیرون آمده بودند. هنگام بازگشت، اینان فتنه‏اى برپا کردند که نزدیک بود جنگ داخلى و مشکلى عظیم براى مسلمانان ایجاد شود. مشکلى که مى­توانست، بنیان دولت نوپاى اسلامى را از هم بپاشد.

ماجرا از این قرار بود که: پیامبر خدا ج و اصحابش به هنگام مراجعت از غزوۀ بنى­مصطلق در جایى جهت استراحت اردو زدند و مشغول استراحت بودند، گروهى براى آوردن آب، کنار چاه رفته بودند؛ در آن­جا مردى از قبیلۀ غفار که از هم­پیمانان مهاجرین و نامش جهجاه بود، با مردى دیگر به نام سنان بن وبر جُهنى از هم­پیمانان خزرج، با هم به مشاجره پرداخته و
دعوا و زد و خورد کردند؛ آن­گاه هر کدام از ایشان قبیله‏اش را به یارى فرا خواند. سنان جهنى فریاد زد: یا لَلأَنْصَارِ و جهجاه فریاد زد: یا لکنانه و در روایتى چنین آمده که گفت: یا لَلْمُهَاجِرِینَ.

با فریادهاى این دو نفر گروهى از دو طرف به محل اجتماع آنان رسیدند و رو در روى هم قرار گرفتند؛ مشاجرۀ لفظى چنان بالا گرفت که عِرق تعصب قومى و قبیله‏اى طرفین برانگیخته شد. لذا به سرعت علیه یکدیگر اسلحه کشیدند، نزدیک بود جنگى خونین در گیرد که پیامبر خدا ج به موقع در محل اجتماع آنان حاضر شدند؛ هنگامى که پیامبر خدا ج رسیدند، فرمودند: این جنگ­ها و جدال­هاى دوران جاهلى چیست که به راه انداخته‏اید؟ گفتند: مردى از مهاجرین مرد انصارى را مضروب نموده‏است. رسول خدا ج فرمودند: رها کنید این تعصبات پست و خشک عصبیت جاهلى را. هر كس كه به نعره‌های جاهلیت [قوم پرستی] دعوت دهد، او هيزم جهنم خواهد شد. گفته شد: اى رسول خدا، اگر چه نماز بخواند روزه بگیرد؟ پیامبر خدا ج فرمودند: اگرچه نماز بخواند، روزه بگیرد و گمان کند که مسلمان است. [مسند أحمد و سنن ترمذی] با این گفتار شدید پیامبرخدا ج فتنه آغاز شده به سرعت فروکش کرد و خاموش شد، مخصوصاً بعد از آن­که مرد انصارى از حقش گذشت و مهاجر را بخشید، همه چیز خاتمه یافت و دو طرف با هم آشتى نمودند([[3]](#footnote-3)).

عامل به وجود آوردندۀ فتنه‌ها سخن مى­گويد

تمام شدن فتنه­هاى داخلى با این سرعت براى رئیس منافقین عبدالله‏ابن‏اُبى که در لشکر اسلام حضور داشت، مطلقاً خوشایند نبود؛ او این­گونه پیشامدها را فرصت­هاى طلایى جهت روشن نمودن فتنه بین یاران محمد ج مى‏دانست. با صلح و آشتى کردن دو نفر، این فرصت از دستش خارج مى­شد. از این جهت خشمگین شد. او در حالى که در میان جمعى از اقوامش نشسته بود با خشم و نفرت گفت:

آیا آن­ها عمدا این کار را کردند؟ (یعنى مهاجرین، فامیل ما را زدند)؟...

من هرگز ذلتى همانند امروز ندیده‏ام...آنان ما را از سرزمین­مان بیرون راندند و خود در سرزمین ما زیاد شدند. قسم به خدا نیست مثال ما و مثال این جلاوطنان قریش، مگر مصداق آن ضرب­المثل که اولى به دومى گفت: سگ خود را چاق کن تا خودت را بخورد. قسم بخدا اگر به مدینه برگردیم به طور حتم عزیزترین، (منظورش خودش بود) ذلیل­ترین (یعنی رسول خدا نعوذ بالله) را از شهر مدینه بیرون خواهد راند. سپس رو گردانید به حاضرین و (براى کاشتن بذر دشمنى و کینه در دل­شان) گفت: این کارى است که شما خودتان کردید. آن­ها را وارد شهرتان نمودید اموال­تان را با آنان تقسیم نمودید، قسم بخدا اگر شما دست بکشید و(کمک­شان نکنید) به سویى دیگرخواهند رفت. او سپس سخنش را به عموم انصار متوجه ساخت و گفت: به این راضى نشده بسنده نکردید (به تقسیم مال و زمین) بلکه خودتان را هدف مصیبت‌ها قرار دادید. در کنارش کشته شدید و اولاد و فرزندان خود را یتیم کردید و از نظر تعداد کم شدید در حالى که آنان زیاد شدند... بر آنان انفاق نکنید تا از دور و بر محمد ج پراکنده شوند.

 زید بن ارقم که نوجوانى کم سن و سال بود، در این جلسه حضور داشت و چون کوچک بود، کمتر به نظر مى­آمد. او بدون آن­که توجه کسى را جلب کند، خود را به رسول خدا ج رسانید.

رسول خدا ج در میان جمعى نشسته بود. زید بن ارقم آمد و تمام ماجرا را بازگو نمود. رسول خدا ج به سختى ناراحت شد به طوری که رنگ چهره‏اش تغییر نمود؛ او عبداللّه‏ بن ‏اُبى را به خوبی مى­شناخت و مطمئن بود که او چنین سخنانى را گفته است، اما دوست نداشت، فتنه بزرگ شود و از سر نو در لشکر مطرح شود، دوست داشت هر چه سریع­تر فتنه بخوابد. لذا در جلوى اصحابى که در مجلس حاضر بودند، بر سخنان زیدبن ارقم اظهار شک و تردید نمود. یعنى خود را بی‌اعتنا نشان داد و گفت: اى بچه شاید تو بر او (یعنى عبدالله بن ابى) خشم گرفتى؟ زید گفت: قسم به خدا اى رسول خدا، من این سخنان را خود از او شنیدم. پیامبر خدا ج فرمودند: شاید گوش­هایت اشتباه شنیده است. زید بن ارقم از قبیلۀ عبداللّه ‏بن ‏اُبى؛ یعنى از خزرج بود جمعى از خزرج که در مجلس حاضر بودند، در این هنگام سخت او را ملامت کردند و گفتند: بر سردار قوم خودت قصد دشمنى نموده و سخنان دروغى از او نقل مى­کنى سخنانى که او نگفته است. زید گفت: قسم به خدا من آنچه را که او گفت شنیدم. و اگر این سخنان را از پدرم نیز مى­شنیدم حتما به رسول خدا ج مى‏گفتم و من امیدوارم خداوند بر پیامبرش وحى نازل کند وگفتار مرا تصدیق و تأیید نماید[[4]](#footnote-4).

حكمت و تدبير رسول خدا ج

عبداللّه‏ ابن‏اُبى، بزرگ قوم خزرج بود. عداوت و دشمنى‏اش با رسول خدا ج چیزى نبود که بر پیامبر خدا ج پوشیده باشد اما فرستادۀ خدا ج نمى‌خواست موضوع گسترش پیدا نماید و پخش شود بلکه مى‌خواست بر آن پرده پوشد تا به هر نحو ممکن فتنه بخوابد؛ هنگامی­که یاران نزدیک پیامبر خدا ج ناراحتى وى را از عبداللّه‏ بن ‏اُبى مشاهده کردند، سخت ناراحت شدند از میان­شان عمربن الخطاب س به حدى خشمگین شد و کاسۀ صبرش لبریز گردید که نتوانست تحمل کند لذا به رسول خدا ج گفت: یا رسول اللّه،‏ اجازه مى­فرمایید تا گردنش را بزنم و سرش را از تنش جدا کنم. پیامبر خدا ج فرمودند: چگونه است یا عمر وقتى که مردم صحبت کنند و بگویند محمد اصحاب و یارانش را مى‏کشد؟ عمرس گفت: یا رسول الله، اگر شما از قتل او توسط یک مهاجر خشنود نیستید پس به یک انصارى دستور دهید تا او را بکشد. پیامبرخدا ج این فکر (یعنى‏کشتن عبداللّه‏بن‏ابى) را کاملاً رد نموده، فرمودند: در این صورت براى او در مدینه بینى‌هاى زیادى مى­روید([[5]](#footnote-5)). یعنى قتل او به این صورت موجب بروز جنگ داخلى مى­شود؛ زیرا بسیارى از قبیلۀ خزرج هنوز از نفاق سردارشان اطلاعى ندارد. ابن‏اُبى پسرى داشت به نام عبداللّه‏ که فردى بسیار مومن و مخلص بود.

(اسمش قبلا الْحُبَابَ بود رسول خدا این نام را نپسندیدند و فرمودند حُباب اسم شیطان است لذا نامش را به عبدالله تغییر دادند)[[6]](#footnote-6).

هنگامی­که خبر اجازه گرفتن عمربن الخطاب س براى قتل پدرش بگوشش رسید، خدمت رسول خدا ج آمد و گفت: اى رسول خدا، به من خبر رسیده که شما به خاطر ناراحتی­هایى که از جانب پدرم متحمل شده‏اید ارادۀ قتل او را نموده‏اید، اگر واقعاً چنین تصمیمى دارید به من دستور دهید تا سرش را برایتان بیاورم. قسم به خدا قبیلۀ خزرج خوب مى­دانند که کسى از من نیکوکارتر به پدرش نیست و من از این مى‏ترسم که به کسى دیگر دستور قتل پدرم را بدهید. بعد از آن خواهش‏هاى نفس من، مرا نگذارد که به قاتل پدرم نگاه کنم و نتوانم خود را کنترل و او را به قتل برسانم که در آن صورت مومنى را در عوض کافرى کشته‏ام و آن­گاه داخل آتش خواهم شد. پیامبر خدا فرمودند: نه ما چنین کارى انجام نخواهیم داد. با او نرمى و خوبى خواهیم کرد تا زمانى که در میان ما باشد.

از این­جا معلوم مى­گردد تا چه اندازه فتنۀ ابن‏اُبى موجب دردسر پیامبرخدا ج و اصحابش شده بود. حرف کوچکى نبود. عبداللّه‏ابن‏اُبى با قومش قرار گذاشته بود هنگامی­که به مدینه رسیدند کارى کنند که پیامبرج و اصحابش پراکنده و متفرق شوند و مدینه را ترک گویند.

رسول خدا ج باتوجه به اهمیت موضوع، حکیمانه­ترین روش ممکن را درپیش گرفتند و توانستند فتنه را به گونه‏اى خاموش نمایند که عبداللّه‏ابن‏اُبى رسوا و خجل شود.

سياست حكيمانه و فكر عجييب پيامبر خدا ج

لشکر مسلمین همچنان مشغول استراحت بود. بدون مقدمۀ قبلى به ناگاه پیامبرخدا ج دستور دادند لشکر حرکت کند. هنگامی­که همه به راه افتادند، اُسَید بن حضیر یکى از سران خزرج و از یاران مخلص و نزدیک به رسول خدا ج پیش پیامبرخدا ج آمد. بعد از سلام گفت: یارسول اللّه،‏ ناگاه در وقتى حرکت کردید که در گذشته هیچ گاه شما آن وقت حرکت نمى‌کردید. پیامبرخدا ج فرمودند: آیا آنچه رفیق شما گفته به تو نرسیده است؟ اُسَید گفت: چه کسی یا رسول اللّه‏؟ پیامبر خدا ج فرمودند: عبداللّه‏ ابن‏ابى. اُسَید گفت: چى گفته است؟ رسول خدا ج فرمودند: او چنین فکر مى­کند اگر به مدینه بازگردد عزیزترین ما را به صورت ذلیل‏ترین... بیرون خواهد راند.

اُسَید گفت: اى رسول خدا، شما اگر اراده کنید او را بیرون خواهید نمود. قسم به خدا او خودش ذلیل است و شما عزیز و بزرگوار هستید. سپس گفت: اى رسول خدا، از او درگذرید، قسم به خدا شما را خداوند پیش ما آورد در حالى که قوم ابن ‏اُبى مشغول بودند تا مهره‏ها را با هم منظم کنند و تاجى براى او درست کنند و او اکنون به خاطراز دست دادن جاه و مقامش چنین رفتار مى‏کند پیامبرخدا ج چیزى نگفتند و همچنان به راهپیمایى ادامه دادند اُسَید پیش بقیه روساى قوم رفت (بدون آن­که پیامبر خدا ج از او چنین چیزى خواسته باشد) بعد از این­که با آنان صحبت کرد، همه با هم پیش عبداللّه‏ابن‏اُبى رفتند و به او گفتند: اى فلانى اگر واقعا حرف بیهوده‏اى زده‏اى برو پیش رسول خدا ج و توبه کن او قسم خورد که هیچ چیزى نگفته است ابن ‏اُبى سپس خدمت رسول خدا ج آمد و در محضر ایشان قسم­هاى فراوانى یاد نمود که چیزى نگفته است.

پیامبرخدا ج همچنان به راهپیمایى ادامه دادند. تمام روز را بدون استراحت رفتند. شب شد همچنان براه خود ادامه مى‏دادند بدون آن­که کوچک‏ترین توقفى بنمایند شب را تا صبح رفتند. صبح شد. همچنان رفتند تا ظهر شد. افراد به حدى خسته شده بودند که هیچ کسى حال نداشت در مورد چیزى سخن بگوید یا فکرکند؛ هنگامی­که پیامبر خدا ج دستور توقف را صادر فرمودند. همه بر زمین افتادند و به خواب رفتند. خوابى سنگین و طولانى. هنگامی­که تنور فتنه داغ بود، کسى فرصتى نیافته بود در آن نان فتنه بپزد و در مورد آن سخن بگوید و هدف پیامبرخدا ج نیز همین بود. سپاه اسلام بعد از خستگى شدید به خوابى عمیق و نسبتاً طولانى فرو رفته بود هنگامیکه آنان بیدار شدند اثرات فتنه کاملاً از بین رفته بود. همه خود را برادر احساس مى‌کردند اما عبداللّه‏ بن ‏اُبى هنوز در فکر بود تا به نحوى نقشه‏اش را اجرا نماید و از پیامبر خدا ج انتقام بگیرد و اگر توانست ایشان را از مدینه بیرون کند.

حادثه و اتفاق

لشکر اسلام به مدینه نزدیک مى­شد؛ در نزدیکی­هاى مدینه، طوفانى شدید به پا شد، به طوری که همه ترسیدند؛ پیامبر خدا ج فرمودند: نترسید این طوفان براى مرگ یک کافر بزرگ به پا شده است. (بعدا هنگامی­که سپاه اسلام وارد شهر شد، دیدند یکى از بزرگان یهود که پشتیبان منافقین بود، مرده است)([[7]](#footnote-7)). شب فرا رسید؛ به علت طوفانى بودن هوا، امکان رفتن نبود لذا پیامبرخدا ج دستور توقف صادر فرمودند. عادت رسول‏خدا ج این بود که هر زمان عازم سفر مى­شد بین همسرانش قرعه کشى مى­نمودند، هر کدام برنده مى­شد پیامبر خدا ج او را همراه خود به مسافرت مى­بردند؛ بسیارى از اصحاب نیز همین کار را مى­کردند و همسران­شان را با خود همراه مى‏بردند. این گروه خواهران کارهای زیادی انجام می­دادند، غذا درست می‌کردند و اگر جنگی صورت می­گرفت زخمیان را مداوا می­کردند. عایشهل کوچک­ترین و محبوب­ترین همسر رسول‏خدا ج در این غزوه، همراه‌شان بود؛ دو نفر از اصحاب، مأمور حفاظت از او بودند هرجا که کاروان توقف مى­نمود، آنان عایشه را که در داخل کجاوه سوار بود، از شتر پایین مى­آوردند و شتر را براى چرا بیرون مى­بردند؛ هنگام رفتن نیز عایشه به داخل کجاوه مى­رفت و آنان بار دیگر آن را بالاى شتر مى­گذاشتند. هنگامی­که رسول خدا ج دستور توقف و استراحت صادر فرمودند، مأمورین طبق معمول، کجاوه را همراه عایشه از شتر پایین آوردند. عایشه ل چون خسته بود و هوا هم طوفانى بود، در داخل همان اتاقک خودش خوابید؛ نزدیکى­هاى سحر طوفان نسبتاً فروکش کرده بود. پیامبر خدا ج دستور حرکت صادر فرمودند. منادى صدا مى­زد که کاروانیان آمادۀ حرکت شوند. با صداى، الرحیل، الرحیل منادیان، عایشه از خواب بیدار شد جهت قضاى حاجت، از کجاوه بیرون آمد. از میان کاروانیان که خود را براى حرکت آماده مى­کردند گذشت و به جانب صحرا شد. بعد از وضو، برگشت و خود را به کجاوه‏اش رسانید هنوز شترش را نیاورده بودند در این هنگام عایشه دست به سینه برد، دید گردن‏بندش، که خیلى به آن علاقه داشت، گم شده‏است[[8]](#footnote-8). عایشه بی‌نهایت ناراحت شد و با سرعت دوان دوان دوباره از میان لشکریان گذشت مدتى طول کشید تا عایشه ردپاى اولش را پیدا کند؛ گم شدن گردن‌بند طورى ذهن او را مشغول نموده بود که حرکت کاروانیان را کاملاً از یاد برده بود. آن دو نفر که مأمور شتر عایشه بودند، هنگامی که شتر را آوردند، گمان کردند عایشه در داخل کجاوه است لذا دو نفرى آن را برداشتند و روى شتر گذاشتند. عایشه دخترکى کم سن و سال بود، هنوز به پانزده سال نرسیده بود و بسیار سبک وزن بود؛ به طوری که مأمورین احساس نکردند که ممکن است او در داخل کجاوه نباشد. بعد از مدتى تلاش و جستجو، بالآخره عایشه موفق شد گردن بند را پیدا کند. هنگامی که آن را پیداکرد با خوشحالى آن را برداشت و به سرعت خود را به محل استقرار کاروان رسانید، اما هیچ­کس در آن­جا نبود، همه رفته بودند.

عایشه به شدت ناراحت و نگران شد؛ حیران شد چکار بکند تصمیم گرفت به دنبال کاروان برود، هنوز چیزى نرفته بود که باز فکر دیگرى نموده و با خود گفت: اگر همین­طورى بروم ممکن است در صحرا گم بشوم آن­گاه همانند افراد بى­شمار دیگرى که در صحرا از تشنگى جان باخته بودند تشنه شوم. مطمئن بود همین­که معلوم شود او در کجاوه نیست، پیامبر خدا ج حتماً کسى را به دنبالش خواهند فرستاد لذا عاقلانه­ترین راه در نظرش همین آمد که در همان جاى کاروان بماند؛ همان­جا نشست و بر ریگ­هاى صحرا تکیه زد. رسول خدا ج معمولاً همان­گونه که پیش­قراولانى براى کاروان تعیین مى‌نمود، فرد یا افرادى را مأمور مى­ساخت که با فاصله به دنبال کاروان حرکت نماید تا اگر چنانچه کسى یا چیزى پشت سر جا بماند با خود بیاورند؛ به کسى که مأمور بود پشت سر کاروانیان حرکت کند، امیر ساقة الجیش مى­گفتند. در این غزوه، فردی که مأمور بود پشت سر کاروانیان حرکت کند، صفوان بن معطل سلمى بود[[9]](#footnote-9). او مسلمانى مخلص و از جمع سابقین اولین بود. او که به عنوان امیر ساقة الجیش تعیین شده بود، موظف بود بعد از همۀ کاروانیان به دنبال­شان حرکت کند. «صفوان بن معطل از یاران رسول خدا بود از پیامبر خدا خواسته بود او را پشت سر لشکر قرار دهد؛ وقتی کاروان حرکت می­کرد، او به نماز مشغول می­شد سپس (پس از دور شدن لشکر) پشت سرشان حرکت می­کرد هر چیزی که می­دید که جا مانده یا افتاده را بر می­داشت و می­آورد و به صاحبانش می­داد»[[10]](#footnote-10).

عایشه به رغم ناراحتى و پریشانى که داشت، خوابش برد. خورشید نزدیک دمیدن بود که صفوان به محل کاروانیان رسید از دور یک سیاهى توجه­اش را جلب کرد؛ به شدت نگران شد فکر کرد شاید کسى از دنیا رفته باشد، همین­که نزدیک­تر آمد، نگرانى و پریشانى‏اش خیلى بیشتر شد؛ زیرا دید آن کسى که تنها در این­جا افتاده است، عایشه دختر ابوبکر صدیق ب و همسر محبوب پیامبر خدا ج مى­باشد؛ هنوز نمى‌دانست که او زنده است، با صداى بلند و در حالی­که صدایش مى‌لرزید، گفت: «إِنَّا لِلهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». باصداى إِنَّا لِلَّهِ‏ او، عایشه از خواب پرید و چادرش را بخود پیچید؛ صفوان که مقدارى از وحشت و ناراحتى‏اش کاسته شده بود، بدون آن­که کلمه‏اى بر زبان بیاورد، به سرعت شترش را نشاند و خود از شتر مقدارى فاصله گرفت؛ عایشه سوار شتر شد و صفوان دوباره مهار شترش را به دست گرفته به سرعت حرکت نمود. از آن طرف، پیامبر و اصحابش بدون آن­که متوجه بشوند که عایشه همراهشان نیست، به راهپیمایى ادامه مى‌دادند، عبداللّه‏ ابن‏اُبى منافق همچنان غرق در افکار موهوم خودش بود و پیوسته نقشه مى‏کشید. چون به نزدیکى‌هاى مدینه رسیده بودند، هنوز ظهر نشده بود که رسول خدا ج دستور دادند توقف نمایند تا پس از استراحت، بعد از ظهر وارد شهر شوند.

کاروان متوقف شد همه آسوده خاطر و خوشحال بودند. افرادى که مأمور درست کردن غذا بودند، به سرعت خود را آماده مى­کردند تا هر چه سریع‏تر کار خود را آغاز کنند و از گوشت شتر، غذایى لذیذ درست کنند؛ عده‏اى مشغول پایین آوردن بارها از شتران بودند و عده‏اى دیگر مشغول بودند تا زیر سایۀ درختان کوتاه صحرایى براى خود جاى استراحت پیدا کنند. رسول خدا ج و محافظین عایشه هنوز متوجه غیبت او نشده بودند. صفوان، این فدایى اسلام از بس عجله داشت هر چه سریع­تر به سپاه اسلام برسد، پاهایش ورم کرده بود. در این هنگام که هنوز اردو زدن کاروان تکمیل نشده بود، به سپاه اسلام رسید. او مهار شتر را گرفته بود و از میان کاروانیان عبور مى­کرد تا مادر کوچکش را به رسول خدا ج برساند؛ درست در همین هنگام بود که چشمان پلید ابن ‏اُبى به این سوژۀ جالب افتاد؛ افکارى همانند برق از ذهنش عبور نمود آن چنان که از خوشحالى قلبش به تپش افتاد، با خود گفت: از این بهتر نمى­شود. او که مشغول درست کردن سایبان براى خودش بود، کارش را رها کرده فوراً به دنبال چند نفر که مشهور به سبک سرى و زبان درازى بودند، گشت و لحظاتى نگذشته بود که همه را جمع کرد. آن­گاه در حالی که صفوان و عایشه را به آنان نشان مى‌داد، گفت: مى‏بینید همسرپیامبرتان.... مى­بینید چگونه بر شتر آن مرد بیگانه سوار است؟!... سایر کاروانیان کوچک­ترین توجهى نمى‏کردند؛ هرکس مشغول کار خودش بود کسانى هم که مى­دیدند، از نظرشان حادثه‌اى بود که در مسافرت­هاى طولانى بسیار معمولى است. صفوان به پیامبر خدا ج رسید، رسول خدا ج با آن­که از جا ماندن عایشه ناراحت شده بود ولى با خنده از آنان استقبال نمود و خوشحال شد که عایشه به سلامت رسیده است؛ زیرا چنانچه صفوان او را نمى­دید، مشکل بود که عایشه از آن صحراى بی‌آب به سلامت جان بدر برد. به هر حال همه چیز به سرعت تمام شد و باری دیگر هرکس به کار خود مشغول گردید. عده‏اى که سایبان را درست کرده بودند، مشغول استراحت شدند؛ رسول خدا ج عایشه را در سایبان خودش جاى دادند. این قضیه و اتفاق فعلاً به همین جا به ظاهر خاتمه یافته و تمام شده بود اما در خفا ابن ‏اُبى به شدت روى آن کار مى‌کرد؛ مثلاً هنگامی­که از خواب بیدار شدند و مشغول صرف غذا گردیدند، ابن ‏اُبى -در همان مجلس خصوصى خودش- خطاب به یکى از افرادش گفت: فلانى امروز چه دیدى؟ براى بقیه تعریف کن و او که تشویق­هاى سردار قبیله را مى­دید، گستاخانه و باکمال وقاحت آمدن عایشه همراه صفوان را بیان کرد به این صورت این قضیه به وسیلۀ او شایع مى­گردید.

ورود به مدينه

هر اندازه که زمان ورود به مدینه نزدیک­تر مى‏شد، نگرانى و ناراحتى رسول خدا ج از فتنه‏هاى احتمالى ابن ‏اُبى بیشتر و بیشتر مى­شد؛ او به صورت خصم و رقیب پیامبر ج در آمده بود و چنان­که قبلاً گفته شد، او به قومش وعده داده بود که به هر وسیلۀ ممکن پیامبر را از مدینه بیرون خواهد کرد؛ تمام فکر و خیال پیامبر خدا ج مشغول این بود که بتواند عکس­العمل­ها و کارهاى او را قبلاً پیش بینى‏کند. تمام اصحاب، حتى اقوام ابن ‏ابى دریافته بودند که رسول خدا ج از ابن ‏اُبى به شدت ناراحت و نگران است؛ از این جهت بود که عبداللّه‏ فرزند ابن‏ ابى، که مسلمانى مخلص و با ایمان بود، تصمیم گرفت پدر منافقش را مقدارى گوشمالى داده، رسوا و تحقیر بنماید؛ به طوری که دوباره هرگز جرأت نکند در مقام معارضه با رسول خدا ج قرار گیرد.

عبداللّه‏ قبل از همه خود را به دروازۀ ورودى شهر رسانید و منتظر پدرش بود. کسانى که وارد شهر مى­شدند، از مشاهدۀ عبداللّه‏ در آن­جا تعجب مى­کردند. ابن ‏اُبى همراه جمعى از یاران و مریدانش به دروازۀ تنگه‌مانند شهر نزدیک مى­شد. عبداللّه‏ خود را آماده کرد؛ همین­که پدرش رسید، با صداى بلند به او فرمان ایست داد؛ ابن ‏اُبى که جلوى مریدانش سخت احساس حقارت مى‏کرد و به شدت نگران شده بود، نخواست به دستور عبداللّه‏ اعتناء کند؛ ناگهان عبداللّه‏ شمشیرش را از غلاف بیرون آورده سر راهش را گرفت و گفت: قسم به خدا اگر یک گام دیگر بردارى سر از تنت جدا خواهم کرد. ابن ابى لرزان و ترسان سرجایش میخ‏کوب شد؛ کلیۀ کسانى که قصد ورود به شهر را داشتند همه توقف کرده و به این جریان چشم ‏دوخته بودند. حتى آن­هایى که رد شده بودند نیز باز مى‏گشتند تا ماوقع را از نزدیک تماشا کنند. عبداللّه همچنان داشت به پدرش اخطار مى‏کرد که حق ندارد به هیچ عنوان وارد شهر شود. ابن ‏ابى بدجورى گیر کرده بود؛ از دست قوم و قبیله‏اش نیز هیچ کارى ساخته نبود؛ چند نفر از بزرگان خزرج پیش آمدند و از عبداللّه‏ خواستند دست از رسوایى بیشتر پدرش بردارد و اجازه دهد او وارد شهر شود. عبداللّه‏ قسم یاد کرد که به هیچ صورتى اجازه نمى‏دهد پدرش وارد شهر شود مگر به یک صورت و آن اجازۀ پیامبر خدا ج است. اگر پیامبرخدا ج به او اجازۀ ورود بدهد، او مى­تواند وارد شهر شود، در غیر این صورت به هیچ عنوان او وارد شهر نخواهد شد.

چاره‏اى نبود ناچار چند نفرى پیش رسول خدا ج آمدند و از ایشان خواهش کردند که به عبداللّه‏ دستور دهد راه پدرش را باز کند تا وارد شهر شود؛ پیامبر خدا ج به عبداللّه‏ پیام فرستاد که به پدرش اجازۀ ورود به شهر را بدهد؛ هنگامی­که عبداللّه‏ فرمان رسول خدا ج را دریافت کرد، آن­گاه شمشیرش را غلاف نموده از سر راه پدر منافقش کنار رفت. این جریان، مسایل فراوانى را براى ابن ‏اُبى روشن ساخت؛ اول آن­که او مجبور شد محاسبات غلط خودش را تصحیح کند و آن کاخ عظیمى که در ذهنش از اوهام و افکار و نقشه­هاى گوناگون که به اصطلاح براى مسلط شدن خود بر مدینه کشیده بود، همه یک­باره فرو ریخت. اکنون مى‏دانست مبارزه با پیامبر خدا ج آن­گونه که او فکر کرده بود، ساده و آسان نیست حتى پسر خودش حاضر نیست بدون اجازۀ رسول خدا ج به او اذن ورود به شهر و خانۀ خودش را بدهد؛ مهم­تر از همه این­که تمام افراد قبیله‏اش به حقیقت نفاق او پى بردند حتى همان منافقان وقتى که دیدند حتى پسر خودش با او مخالف است، دیگر جرأت نمى­کردند علناً از او پشتیبانى و حمایت کنند. از این پس نه تنها کسى از او حمایت نمى­کرد بلکه هرگاه او دست از پا خطا مى­کرد، قبل از همه افراد قبیلۀ خودش به قدر کافى او را ملامت و سرزنش مى­کردند.

رسول خدا ج خواست تا به عمر بن خطاب س نتیجۀ فکر و موضع‌گیرى حکیمانۀ خودش را نشان دهد لذا فرمودند: یا عمر قسم به خدا اگر آن روز که به من گفتى (و اجازه خواستى) او را مى­کشتى امروز افراد زیادى به طرف­دارى از او برخاسته بودند. اما امروز -که ماهیتش برهمه روشن شد– اگر بخواهم مى­توانم او را بکشم؛ عمرس فرمود: قسم به ذات یکتا، یا رسول الله دانستم که فرمان رسول خدا ج بالاتر و با برکت­تر از فرمان من است.

سرنوشت اسیران بنی مصطلق

چنانچه قبلا گفتیم: در آن زمان مرسوم بود که پس از خاتمۀ جنگ­ها، زنان و اسیران را در میان افرد سپاه فاتح به عنوان غنیمت تقسیم مى‌نمودند و هرکس از نیروهاى سپاه اسلام حق داشت اسیرش را در مقابل فدیه آزادکند یا اصلاً آزاد نکند.

پس از پایان غزوۀ بنى‏مصطلق نیز عده‏اى فدیه گرفته و اسیران­شان را آزاد نموده بودند. اما اکثریت اسراى دشمن همچنان در اسارت مسلمانان باقى مانده بودند.

پس از ورود به مدینه، جویریه دختر حارث (سردار شکست خورده قوم بنی مصطلق) به نزد رسول خدا آمد و در مورد آزادی خودش از رسول خدا تقاضای کمک نمود او در سهم شخصی به نام ثابت بن قیس بن شماس واقع شده بود؛ ثابت با جویریه مکاتبه نموده بود یعنی نوشته بود فلان مبلغ را بیاور تا آزاد شوی. رسول خدا فرمودند: من فدیۀ آزادی شما را می­پردازم و با شما ازدواج می­کنم. جویریه گفت: من قبول کردم. رسول خدا جویریه را آزاد نموده و ازدواج کردند.

هنگامی­که مسلمانان متوجه شدند که پیامبرخدا ج با دختر حارث ازدواج نموده‏اند، گفتند: پس این اسیران از قوم همسر پیامبرخدا هستند. لذا به احترام رسول خدا همۀ اسیران­شان را آزاد نمودند.

حارث رهبر بنى مصطلق که اکنون پدر زن رسول خدا ج شده بود، همۀ قومش را آزاد یافت، او که اکنون با رهبر بزرگ‏ترین قدرت جزیره العرب رابطۀ خویشاوندى پیدا کرده بود نه تنها احساس حقارت و شکست نمى­کرد، بلکه از ته دل خوشحال بود.

ام المومنین عایشه ل مى‏گوید: زنى را نمى­شناسم که به اندازۀ جویریه براى قومش باعث خیر و برکت شده باشد؛ زیرا با تزویج او با رسول خدا ج بیش از صد خانواده از افراد قبیله‏اش از بند اسارت مسلمانان آزاد گشتند.

یکی از مهمترین دلایل ازدواج­های رسول خدا همین بود؛ یعنی برای جلب قلوب سران و بزرگان اقوام مختلف، رسول خدا با آنان وصلت می­کرد؛ این ازدواج سبب می­شد، دشمنی و عداوت آنان از بین برود.

ادامۀ ماجراى عايشه، آغاز بزرگترين جنگ روانى

رسول خدا ج تازه داشت از جانب ابن‏اُبى خیالش راحت مى­شد و تازه آسوده خاطر مى‏گشت که ناگاه متوجه جریانى شد و حرف­هایى شنید که او را در سخت­ترین غم واندوه فرو برد؛ نه تنها او را بلکه تمام مسلمانان مخلص را در سخت­ترین اضطراب­ها و ناراحتى‏ها قرار داد. مرکز ثقل تمام ناراحتى‏ها و اندوه‏ها بر ابوبکر صدیق س این یار و فدایى اسلام، اولین تصدیق کنندۀ رسول خدا ج و یار غار ایشان قرار گرفت و همچنین بر پیامبر خدا ج؛ زیرا سخت­ترین مشکل و ناراحتى ممکن براى یک مرد آنست که همسرش مورد اتهام و تهمت قرار گیرد. رسول خدا ج دلبستگى خاصى به عایشه داشتند این محبت و دلبستگى پیامبر خدا ج به عایشه چند علت داشت: اول آن­که محبت و برادرى و رفاقتى که رسول خدا ج با پدر عایشه -ابوبکر صدیق س- داشتند، با هیچ احدى از یاران خودش نداشتند؛ سابقۀ دوستى این دو، به دوران کودکى و جوانى آنان بر مى‏گشت؛ از زمان­هاى قدیم آن دو با هم رفیق و دوست و محرم اسرار هم بودند؛ به طوری که وقتى رسول خدا ج خواست موضوع پیامبرى و رسالت خویش را با احدى در میان بگذارد و او را دعوت دهد، اولین نفرى که در نظرش آمد ابوبکرصدیق س بود. ابوبکر دو سال از پیامبر خدا ج کوچک­تر بود؛ آنان به حدى دوست بودند که واقعاً خود را برادر یکدیگر مى­دانستند؛ به طوری که وقتى پیامبر خدا ج عایشه را خواستگارى نمود، ابوبکرس تعجب کرد و گفت: مگر جائز است یا رسول اللّه‏؟ مگر من و شما با هم برادر نیستیم؟ پیامبر خدا ج فرمودند: بلى جایز است ما با هم برادر دینى هستیم. دوم آن­که تمامى همسران رسول خدا ج بیوه بودند که رسول خدا ج بنا بر مصالحى آنان را به ازدواج خود در آورده بود؛ تنها همسر رسول خدا ج که دوشیزه بود، عایشه بود. عایشه دخترى شیرین­زبان و نیک‏گفتار بود. رسول‏خدا ج هرگاه از مشکلات خارج از خانه خسته می­شدند به زانوی عایشه می­زدند و مى‌فرمودند: «كلميني يا عائشة»[[11]](#footnote-11): «ای عایشه با من سخن بگو». رسول خدا ج تازه متوجه شده بودند که جریان عقب ماندن عایشه به طور وسیع و گسترده‏اى در میان مردم پخش شده است. ابن ‏ابى و سایر همکارانش که تمام‏این فتنه­ها را برپا کرده بودند، خیلى زرنگ بودند؛ آنان سعى در انتشار شایعات کذب مى‏نمودند و چون از عواقب این سخنان با خبر بودند، هیچ­گاه علیه خودشان مدرک به دست کسى نمى­دادند؛ یعنى هیچ­گاه علناً و به طور آشکار تهمت نمى‏زدند بلکه سخنان یاوه‏اى که مى‏گفتند سعى مى­کردند باکسانى بگویند که مطمئن بودند هیچ­وقت به عنوان شاهد و گواه در پیش­گاه رسول خدا ج حاضر نخواهند شد. در مقابل، عده‏اى بد طینت و ساده لوح، احمقانه حرف‌هاى زشت و تهمت آمیز را هر جا نقل و تکرار مى‏کردند. رسول خدا ج به شدت گرفته خاطر و اندوهگین شده بودند؛ زیرا مى­دانستند آن­هایى که روى اعتبار همسر و ناموسش انگشت گذاشته بودند و جریانى را به راه انداخته بودند نه تنها مى‏خواهند زندگى ایشان را فلج کنند، بلکه مى­خواهند شخصیت سیاسى اجتماعى ‏او را نیز زیر سئوال ببرند و از این فراتر حتى نسبت به حقانیت رسالتش در بین مردم بى­اعتمادى و شک ایجاد کنند.

عایشه بی‌خبر از همه جا، در خانه بسر مى­برد او مریض شده بود؛ از این جهت نمى­توانست بیرون برود و از کسى مطلبى بشنود و از همین جهت با آن­که مریض بود، خیالش راحت بود. در حالی که رسول خدا ج وخانوادۀ ابوبکر صدیق س با سخت‏ترین غم­ها و ناراحتى­ها و پریشانی­ها دست به گریبان بودند. پیامبر خدا ج منتظر بود از جانب پروردگار دانا و بینا، به نحوى جریان و واقعیت امر، روشن شود. ابوبکر صدیق و خانواده‏اش با اضطراب تمام، همین انتظار را مى‏کشیدند. انتظار بس طولانى گردید. یک ماه سپرى شده بود و هنوز از وحى خبرى نبود. گویى دروازۀ وحى را بسته‏اند. عایشه بیمارى­اش را پشت سر گذاشته بود و حالش رو به بهبود بود. تنها چیزى که در این مدت او را ناراحت مى­ساخت، این بود که او آن محبت و مهربانى را که قبلاً از رسول خدا ج مى‌دید، در این مدت نمى­دید. رسول خدا ج مى­آمد و مى­پرسید حالت چطور است؟ و بیشتر از این با او حرف نمى­زد. عایشه ل مى­گوید: من از چیزى خبر نداشتم ... تا این­که مریضى‏ام رو به بهبودى نهاده بود. در آن زمان زندگى ما همانند اعراب اولیه بود؛ یعنى در شهر همانند امروز کسى دستشویى درست نکرده بود بلکه همه براى قضاى حاجت به صحرا مى­رفتند. در این دوران، اول شب بود که من و اُم مسطح جهت رفع حاجت بیرون رفتیم، ام مسطح دختر خالۀ ابوبکرصدیق س بود و پسرش مسطح یکى از کسانى بود که علناً تهمت زده بود. (ومن خبر نداشتم) عایشه مى‏گوید: من و اُم مسطح داشتیم از بیابان بر مى­گشتیم که ام مسطح پایش به چادرش گیر کرد و لغزید و خواست بیفتد. در این موقع گفت: تَعِسَ مِسْطَحٌ -هلاک باد مسطح- به پسرش چنین بد دعایى کرد؛ من گفتم: حرف بسیار بدى گفتى آیا به کسى بد مى‏گویى که در جنگ بدر شرکت داشته؟ او گفت: من بخاطر شما به وی چنین بد دعایی می­کنم. آیا مگر نشنیده‏اى که او و دیگران در مورد تو چه گفته­اند؟ گفتم: نه! در این هنگام او مرا از آنچه که بین مردم شایع شده بود با خبر ساخت؛ به شدت حالتم دگرگون شد، بیمارى­ام دوباره شدت‏گرفت ... هنگامی­که به خانه رسیدم، رسول خدا ج وارد منزل شد، بعد از سلام پرسید: حالت چطور است؟ گفتم: یا رسول اللّه‏ به من اجازه مى­دهى به خانۀ پدرم بروم؟ رسول خدا ج اجازه فرمودند. من هدفم از رفتن به خانۀ پدر این بود که این خبر را تحقیق کنم تا بدانم واقعاً در مورد من چنین حرف­هاى ناشایستى زده شده یا نه؟

خانۀ ابوبکر صدیق س به خانۀ غم­ها تبدیل شده بود؛ اُم رومان همسر ابوبکرب در یک گوشه با حالتى اندوهگین نشسته بود و خود ابوبکرس در آن طرف در فضاى بیرونى خانه نشسته بود و مشغول تلاوت قرآن مجید بود. با وارد شدن عایشه به خانۀ پدر، مصیبت خانوادۀ ابوبکر صدیق به اوج خود رسید؛ عایشه همین­که وارد خانه شد پرسید: اى مادر، مردم در مورد چه چیزى سخن مى‏گویند؟ مادرش جواب داد: اى دخترکم، برخود آسان بگیر قسم بخدا کمتر اتفاق مى­افتد که زنى خوب در نزد مردى باشد که او را زیاد دوست داشته باشد و براى آن زن، «هوو» هم باشد مگر این­که سخت بر او خرده نگیرند و عیب نتراشند. عایشه گفت: سبحان‏اللّه! آیا واقعاً چنین سخنانى در مورد من گفته‏اند؟ و شروع کرد به گریه. موقع شام شد و عایشه همچنان گریه مى­کرد. هنگام خواب فرا رسید و عایشه همچنان گریه مى‌کرد؛ هنگامی­که فکر مى­کرد، ممکن است دوباره هرگز رسول خدا ج را نبیند، قلبش آتش مى­گرفت؛ تمام طول شب را عایشه با گریه­هاى جان­سوز گذرانید؛ در تمام شب حتى یک لحظه هم گریه و اشک­هایش بند نیامد. صبح شد و عایشه همچنان مشغول گریه بود؛ از آن طرف رسول خدا ج نیز به شدت اندوهگین بود. از صفوان چیزى نگفتیم. مصیبت و اندوهى که صفوان این صحابى مخلص و بی­گناه را فرا گرفته بود، نه تنها از غم واندوه رسول خدا ج و خاندان ابوبکرس کمتر نبود، بلکه ماتم و اندوه او بی‌نهایت عظیم‏تر و بزرگتر بود؛ او فردى محجوب و سر بزیر و کم‏ رو بود او از اقوام رسول خدا ج بود و ایشان را بی‌نهایت دوست مى‏داشت؛ با اتهامى که بر او وارد شده بود، چگونه مى­توانست در روى رسول خدا ج نگاه کند؟ چگونه مى­توانست این ننگ را که او بر خاندان رسالت خیانت کرده بپذیرد؟ یکى از کسانى که از سادگى ونادانیش به دام منافقان گرفتار شده بود و از زبانش حرف­هایى ناشایست بیرون آمده بود، حسان بن ثابت، شاعر معروف بود. ناراحتى و غم صفوان آن قدر افزون شد که سر به عصیان نهاد آن چنان عصبانى شد که اختیار و کنترل خود را از دست داد و بر حسان حمله کرد. مردمان زیادى راه را بر او بستند او به زحمت توانست خود را به حسان برساند؛ آن­گاه شمشیرى بر فرق سرش فرود آورد. خون سراپاى حسان را فرا گرفت. رسول خدا ج در جایش نشسته بود که حسان را آوردند؛ در حالی که سراپاى ‏بدنش غرقه در خون و حالتش نیمه جان بود، رسول خدا ج دستور داد سر حسان را ببندند و صفوان را به چند نفر از اقوامش سپردند تا ببینند که حال حسان چه خواهد شد.

 به این صورت جریان هر لحظه بحرانى­تر مى­شد. رسول‏خدا ج خود را مجبور مى­دید هرچه سریع‏تر به غائله خاتمه دهد و این جریان سخت و خرد کننده را فرونشاند؛ باید به نحوى موضوع بحران را حل و فصل کند اما او که تابع و پیرو وحى الهى است. هر چه از بالا به او دستور دهند او فقط مجرى است، در همۀ کارهاى کوچک و بزرگ از بالا دستور مى­گیرد اکنون که هیچ دستورى نمى­رسد چه باید بکند؟ رسول خدا ج دو راه در پیش دارد: اول آن­که عایشه را طلاق دهد و جریان را خاتمه یافته اعلام نماید؛ در این صورت چنانچه عایشه بى­گناه باشد آبرو و حیثیتش برباد رفته مورد توهین قرار گرفته، زندگى‏اش تباه شده، گناهش به گردن کیست؟ آیا چنین چیزى عادلانه است؟ در صورتى که او بی‌گناه باشد و بی‌جهت مورد تهمت قرار گرفته باشد پس مظلوم واقع شده است. رسول‏خدا ج که در تمام زندگى خود از مظلومین دفاع کرده و آنان را حمایت نموده است آیا نباید از او حمایت کند؟ و از آبرو و حیثیت عایشه، نه تنها به عنوان همسرش بلکه به عنوان یک فرد مسلمان و بی‌پناه دفاع کند؟ و کسانى را که بى­جهت و ظالمانه به او توهین کرده‏اند، مجازات کند؟

دوم آن­که فوراً برود و تمام کسانى را که به ناموسش اهانت کرده‏اند، مجازات نماید؛ در این صورت دلیل و مدرک این­که همسرش واقعا پاک و بی‌گناه است، چیست؟ دلیل و مدرک اینکه ابن‏ اُبى و ایادیش دارند دروغ مى‌گویند کدام است؟

به این صورت رسول خدا ج به سختى در تنگنا قرار گرفته بود پیامبر که مى‏دید وحى نازل نمى­گردد، تصمیم گرفت خود به نحوى به این قائله خاتمه دهد. صبر کردن بیشتر امکان پذیر نبود. پس از مقدارى فکر کردن، رسول خدا ج چنین دید که با خویشاوندان نزدیکش در این مورد مشورت کند شاید حقایقى برایش روشن شود و تصمیم‏گیرى برایش آسان گردد. رسول‏خدا ج ازاین مشوره دو هدف در نظر داشت: اول این­که ببیند آیا نزدیکانش در رفتار و کردار عایشه چیز مشکوکى دیده‏اند یا نه؟ زیرا گناهى به این بزرگى هرگز بدون زمینۀ قبلى امکان­پذیر نمى­باشد؛ دوم آن­که با آنان مشورت کند که چه تصمیمى بگیرد؟

رسول خدا ج على ابن ‏ابی­طالب و اسامه ‏بن زید را که از کوچکى در خانۀ ایشان زندگى مى‏کردند و از زندگى خصوصى او تا حد زیادى مطلع بودند، احضار نمود تا با آن دو نفر به مشورت بپردازد؛ هنگامی­که هر سه نفر تنها شدند، پیامبر خدا ج ضمن سخنانى آنان را در جریان مسئله قرار داد و به آنان فهماند که به علت نیامدن وحى و روشن نبودن مسئله در أخذ تصمیم دچار تردید است و از آنان خواست نظرشان را در این مورد بیان کنند؛ ابتدا اسامه شروع به سخن کرد و گفت: یا رسول اللّه‏ او همسر شماست و ما جز نیکى و خیر در موردش چیزى نمى‌دانیم. على ابن ابى طالب که گرفتگى و اندوه شدید پیامبر را در این مسئله دیده بود، خواست قبل از اعلام نظریه‏اش، به رسول خدا ج دل­دارى بدهد تا شاید از غم و اندوهش مقدارى کاسته شود؛ لذا گفت: یا رسول ‏اللّه،‏ خداوند بر تو عرصه را تنگ ننموده (که چنین براى عایشه غم و ناراحتى بکشى) زن زیاد است. اما در این مورد که شما نظریۀ مرا مى‏خواهید -به نظر من- و به خاطر آن­که شک و شبهه‏اى در دل شما نماند، شما بریره (همان کنیزکى که شبانه روز در خانۀ عایشه بوده است) را صدا بزنید و نظر او را بخواهید تا حقیقت روشن گردد. رسول خدا ج فوراً بریره را صدا زد؛ بریره آمد، پیامبر خدا ج پرسیدند: اى بریره -تو که شب و روز در خانه عایشه بوده‏اى- آیا چیزى از رفتار و حرکات عایشه که تو را به شک بیاندازد از او دیده‏اى؟ بریره کنیز عایشه جواب داد: قسم به ذاتى که تو را به حق فرستاده، من هرگز چیزى که عیب بدانم از او ندیده‏ام او دخترى است خرد سال (که امکان ندارد ذهنش دنبال چنین مسائلى باشد) به طوری که وقتى او مشغول خمیر کردن آرد است، همان­جا خوابش مى­برد و گوسفند خانه گَرد مى­آید و آرد و خمیر را مى‌خورد. رسول خدا ج با شنیدن این سخنان خوشحال شد، قلبش آرام گرفت و شک و تردید به مقدار زیادى از دلش بیرون رفت، براى اطمینان بیشتر پیش همسرانش رفت و از یکایک آنان جداگانه سئوال فرمود: آیا شما از رفتار و کردار عایشه چیز غیر طبیعى مشاهده کرده‏اید؟ همسران متعدد یک مرد معمولاً با هم رقابت شدید دارند و امکان ندارد کوچک­ترین عیب یکى را بپوشند و بر او خرده نگیرند؛ همسران رسول خدا ج با آن­که بنا بر طبیعت بشرى باهم رقابتى داشتند و مخصوصا با عایشه که محبوبۀ رسول خدا ج بود، اما در این مورد خاص بنا بر تقوى و خداشناسى­شان همه به نیکى از او یاد کردند و گفتند: هیچ بدى از او ندیده‏اند؛ عایشه مى­گوید: تنها همسر رسول خدا ج که در زیبایى و جوانى مى­توانست با من برابرى کند زینب بود؛ هنگامی­که رسول خدا از او در مورد من سئوال کرد، تقوى و دیانتش سبب شد که مرا به نیکى یاد کند، اما خواهرش حمنه، به انگیزۀ حمایت از زینب و کوبیدن من به دام گناه افتاده بود. پس از این همه پرس و جوها رسول خدا ج به بى‏گناهى عایشه کاملاً یقین و اطمینان حاصل نمود؛ لذا تصمیمش را گرفت و از جایش بلند شد و به مسجد آمد؛ مردم همه در مسجد جمع شده بودند. رسول خدا ج در حالی که قلب او از فتنه‏هاى عبداللّه‏ بن ‏اُبى رنجیده بود، بر بالاى منبر رفت و شروع به سخن کرد و فرمود: اى جمع مسلمین چه کسى مرا از شر مردى خلاص مى­کند که آزار او به من و اهل بیتم رسیده است؟ قسم به خدا من از همسرم جز نیکى و خیر و عمل صالح چیزى ندیده‏ام[[12]](#footnote-12). در این هنگام سعدبن معاذ –رهبر اوس- برخواست و گفت: من شما را از شر او خلاص مى‏کنم اى رسول خدا. اگر او از قبیلۀ ما باشد من گردنش را مى‌زنم و اگر هم از برادران ما، از قبیلۀ خزرج باشد به ما دستور بدهید تا گردنش را بزنیم.

 عبداللّه ‏بن ‏اُبى از قبیلۀ خزرج بود و این مسئله که سردار قبیلۀ اوس بیاید و یکى از رهبران خزرج را بکشد به سرعت تعصب قبیله‏اى دیرینه را در دل­ها زنده نمود؛ سعد بن عباده سردار خزرج مردى بسیار مخلص و صالح و مؤمنى معتقد بود، اما در این هنگام تعصب قومى و قبیله‏اى بر او غلبه نموده بود سخنان سعدبن معاذ بر او توهین آمیز جلوه کرده بود؛ لذا از جایش برخاست و خطاب به او گفت: دروغ گفتى قسم به خدا، تو نمى­توانى او را بکشى و قدرت آن را هم ندارى که بتوانى او را بکشى واگر او از فامیل و قبیلۀ تو مى‏بود، دوست نداشتى او کشته شود.

در این هنگام اُسَید بن حضیر عموزادۀ سعد بن معاذ بلند شد و خطاب به سعد بن عباده کرد و گفت: خودت دروغ گفتى؛ قسم به خدا حتما ما او را خواهیم کشت، تو مردى منافق هستى و از منافقین دارى دفاع مى­کنى.

لحظات بسیار وحشتناکى بود، افراد دو قبیله یک­باره بلند شدند و آماده شدند در مسجد جنگى خونین به راه بیاندازند. رسول خدا ج پیوسته آنان را به آرامش دعوت مى­کرد تا آن­که آهسته آهسته همه آرام شدند و نشستند. فرق اصحاب رسول خدا با دیگران این بود که آنان به سرعت به خطاهای­شان پى مى­بردند؛ همین­که آنان آرام گرفتند از این­که علیه همدیگر خشم گرفته‏اند، سخت پشیمان شدند؛ حالتى غم‏انگیز مسجد را فرا گرفت، عده‏اى صورت­هاى خود را با چادر پوشانیدند و عده‏اى به شانه‌هاى هم تکیه دادند و شروع به گریه‏اى غم انگیز نمودند. رسول خدا ج از مسجد بیرون آمد، حالت او غم‏انگیزتر از دیگران بود. عایشه همچنان بی‌وقفه مشغول گریه بود، شب فرا رسید و عایشه همچنان گریه مى­کرد؛ این شب نیز عایشه همانند شب قبل حتى یک لحظه هم از گریه ساکت نشد؛ تمام دلداری­هاى مادر او را ساکت و آرام نکرد طورى که همه خیال مى­کردند او بر اثر گریۀ زیاد از بین خواهد رفت. تمام طول شب را پیامبر خدا ج نیز با فکر و غم و اندوه گذرانیده بود.

پایان امتحان بزرگ

امتحان خداوند، هم براى رسول خدا ج و هم براى خاندان ابو‏بکرس به نقطۀ اوج خود رسیده بود و خداوند دوستانش را بیشتر از توان­شان مورد آزمایش قرار نمى­دهد؛ امتحان به پایان خود داشت نزدیک مى­شد، صبح شد و خورشید طلوع کرد؛ عایشه نشسته بود و هنوز داشت گریه مى­کرد، مادر وپدر گرامى‏اش کنارش نشسته بودند، یکى از زنان انصارى نیز وارد خانه شد و همراه عایشه شروع به گریه کرد. مدتى نگذشته بود که رسول‏خدا ج نیز وارد خانه شدند. آمدند کنار عایشه نشستند. لحظه‏اى بعد شروع به سخن نمودند. ابتدا حمد خدا و ثناى او را بر زبان راندند آن­گاه خطاب به عایشه فرمودند: اى عایشه، از جانب تو به من چیزهایى رسانیده‏اند اگر تو واقعا بى‌گناه هستى به زودى خداوند تو را تبرئه خواهد کرد ولى چنانچه گناه و جرمى مرتکب شده‏اى پس از خداوند آمرزش بخواه و توبه کن؛ زیرا هرگاه بنده به گناهش اعتراف نماید و توبه کند، خداوند نیز به بنده‏اش ترحم خواهد کرد. سخنان رسول خدا ج تمام شدند. عایشه هرگز انتظار نداشت محبوبش رسول خدا ج نسبت به او واقعا سوءظن پیدا کرده باشد، انتظار نداشت به این زودى محبوبش نسبت به وفادارى او اظهار شک کند؛ لذا با شنیدن سخنان رسول‏خدا ج حزن و اندوهى که موجب جارى شدن سیل اشک شده بود، جایش را به حالت دفاع از خود و خشم داد. اشک­هاى عایشه کاملاً خشکید. رویش را به پدرش برگردانید وگفت: پدر، جواب رسول‌خدا ج را بده، ابوبکر صدیق س جواب داد: من نمى­دانم در جواب رسول خدا ج چه بگویم؛ عایشه روى گردانید به مادرش گفت: مادر، جواب رسول خدا را بده؛ او نیز جواب داد: من هم نمى­دانم به رسول خدا ج چه گویم؛ آن­گاه عایشه خود شروع به سخن کرد و گفت: قسم به خدا شما این سخنان را شنیده‏اید و طورى شنیده‏اید که در قلب­های­تان به عنوان حقیقت جاى گرفته‏اند؛ اگر من بگویم بی­گناهم و خدا هم می­داند که من بی­گناهم، شما حرف مرا قبول نخواهید کرد؛ ولى اگر من اعتراف بکنم به گناهى که انجام نداده‏ام و خداوند مى­داند که من از آن پاک و برى هستم، شما حتما مرا تصدیق خواهید کرد. قسم به خدا مثالى بین خود و شما نمى‏یابم مگر همان­گونه که پدر یوسف گفت: ﴿فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ﴾ [یوسف: 18][[13]](#footnote-13). آن­گاه بلند شد و در جانب دیگر منزل نشست. عایشه مى­گوید: من مى­دانستم که خداوند مرا تبرئه خواهد کرد؛ چون بى­گناه بودم فکر مى­کردم شاید به صورت خواب یا به نحوى دیگر بى‏گناهى من براى رسول خدا ج ثابت و روشن شود و خود را کوچک­تر از آن مى­دانستم که در مورد من آیات الهى نازل شود؛ رسول خدا ج هنوز از جایش بلند نشده بود که یک مرتبه حالت وحى به او دست داد؛ عایشه با خوشحالى از زیر چادرش او را نظاره مى­کرد؛ با آن­که هوا سرد بود، عرق از سر و صورت پیامبرخدا ج بیرون مى‌آمد؛ ابوبکر صدیق و همسرش اُم ‏رومان نیز با اضطراب تمام منتظر پایان وحى بودند؛ لحظاتى که براى ابوبکر صدیق و خانواده‏اش بى­نهایت طولانى بودند به پایان رسیدند، وحى پایان یافت و به محض پایان وحى، رسول‏خدا ج در حالی که از خوشحالى لبخند مى­زدند، فرمودند: اى عایشه، خداوند تو را تبرئه کرد. با شنیدن این سخنان، ام رومان مادر عایشه فریادى از شادى برآورد وخطاب به عایشه گفت: بلند شو و دست­هاى پیامبر خدا ج را ببوس. عایشه که با خوشحالى بلند شده بود، در حالیکه لبخندى به لب داشت گفت: چرا دستان ایشان را ببوسم باید حمد و ثناى خدا را بجاى بیاورم؛ زیرا او بود که مرا تبرئه کرد. رسول خدا ج آیات زیر را تلاوت نمودند:

﴿إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ١١ لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنْفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُبِينٌ١٢ لَوْلَا جَاءُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشُّهَدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ١٣ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَفَضْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ١٤ إِذْ تَلَقَّوْنَهُ بِأَلْسِنَتِكُمْ وَتَقُولُونَ بِأَفْوَاهِكُمْ مَا لَيْسَ لَكُمْ بِهِ عِلْمٌ وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ١٥ وَلَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَتَكَلَّمَ بِهَذَا سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ١٦ يَعِظُكُمُ اللَّهُ أَنْ تَعُودُوا لِمِثْلِهِ أَبَدًا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ١٧ وَيُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمُ الْآيَاتِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ١٨ إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ١٩ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ وَأَنَّ اللَّهَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ٢٠﴾ [النور: 11-20].

«مسلماً کسانی‌که تهمت بزرگ (دربارۀ ام المؤمنین عایشه ل) آوردند، گروهی از خود شما هستند، گمان نکنید که این (ماجرا) برای شما بد است، بلکه آن برای شما خیر است، برای هر کدام از آن‌ها سهمی از گناه است که مرتکب شده است و کسی از آنان که (بخش) بزرگی (و مهمی) از آن (تهمت) را به عهده داشته است، برای او عذاب عظیمی است. چرا هنگامی‌که این (تهمت) را شنیدید، مردان و زنان مؤمن نسبت به خود گمان خیر نبردند و نگفتند: این تهمتی (بزرگ و) آشکار است؟ چرا چهار شاهد بر آن نیاوردند؟! پس چون گواهان را نیاوردند، آنان در نزد الله دروغ­گویانند. و اگر فضل الله و رحمت او در دنیا و آخرت نبود، قطعاً در آنچه به آن پرداختید، عذاب (سخت و) بزرگی به شما می‌رسید. زمانی‌که آن (شایعه) را از زبان یکدیگر می‌گرفتید، و با‌ دهان خود سخنی می‌گفتید که به آن علم (و یقین) نداشتید و آن را سهل (و کوچک) می‌پنداشتید؛ در حالی‌که آن نزد الله بسیار بزرگ است. چرا هنگامی‌که آن را شنیدید؛ نگفتید: «ما حق نداریم که آن (سخن) را بر زبان آوریم، (الهی) تو منزهی! این بهتان بزرگی است»؟! الله شما را اندرز می‌دهد که اگر مؤمن هستید؛ هرگز به چنین کاری باز نگردید. و الله آیات (خود) را برای شما بیان می‌کند و الله دانای حکیم است. بی‌گمان کسانی‌که دوست دارند زشتی‌ها در (میان) مؤمنان شایع شود، عذاب درد ناکی برای آن‌ها در دنیا و آخرت است و الله می‌داند و شما نمی‌دانید. و اگر فضل الله و رحمت او بر شما نمی‌بود و این­که الله رؤوف مهربان است، (عقوبت سختی شما را در بر می‌گرفت)».

 طبق دستور خداوند، هرکس به مسلمانى بناحق تهمت بزند، هشتاد ضربه شلاق باید بخورد؛ با ثابت شدن بی‌گناهى عایشه ل وروشن شدن قضیه، محکمۀ عدالت برپا گردید تا تمام خطا کاران را به مجازات برساند.

با آن­که اتهامات منافقین و مخصوصا ابن ‏اُبى روشن بود اما چنان­که قبلاً گفتیم آنان مدرک به دست نداده بودند و در این موقع هم همه چیز را منکر شدند و شاهدى هم علیه آنان گواهى نداد؛ ازاین جهت آنان از عذاب شلاق نجات پیدا کردند؛ کسانى که برآنان حد جارى شد و شلاق خوردند سه نفر بودند.

1. **مسطح بن اثاثه**: گفتیم که مادرش دختر خالۀ ابوبکر صدیق س بود. او آدمى فقیر بود که بنا بر خویشاوندى، ابوبکر مخارجش را تأمین مى­کرد. انگیزه‏اش از آن سخنان تهمت آمیز آن بود که به گمان خودش از عایشه پشتیبانى کند و به اصطلاح به غیرت افتاده بود؛ هنگامی­که او هشتاد ضربه خورد و بى­گناهى عایشه ثابت شد، ابوبکرس قسم خورد که از این پس بر مسطح هیچ چیزى انفاق نخواهد کرد. آیه نازل شد:

﴿وَلَا يَأۡتَلِ أُوْلُواْ ٱلۡفَضۡلِ مِنكُمۡ وَٱلسَّعَةِ أَن يُؤۡتُوٓاْ أُوْلِي ٱلۡقُرۡبَىٰ وَٱلۡمَسَٰكِينَ وَٱلۡمُهَٰجِرِينَ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِۖ وَلۡيَعۡفُواْ وَلۡيَصۡفَحُوٓاْۗ أَلَا تُحِبُّونَ أَن يَغۡفِرَ ٱللَّهُ لَكُمۡۚ وَٱللَّهُ غَفُورٞ رَّحِيمٌ ٢٢﴾ [النور: 22].

«و باید سوگند نخورند صاحبان بزرگى و وسعت از شما برآن­که چیزى ندهند خویشاوندان را و مساکین و مهاجرین فى سبیل اللّه‏ را و باید که عفو کنند و درگذرند. آیا دوست نمى‏دارید این­که خداوند شما را بیامرزد و خداوند آمرزنده و مهربان است».

هنگامی­که این آیه نازل شد، ابوبکر صدیق س فرمود: بلى من دوست دارم که خداوند مرا بیامرزد لذا قسمش را پس گرفت و کمک­هایش را به مسطح از سر نو آغاز کرد[[14]](#footnote-14).

1. **حسان ‏بن ثابت:** دومین نفرى که محکوم به شلاق شد، حسان بن ثابت بود؛ او ظاهرا بخاطر عدم کنترل بر زبانش چنین حرف­هایى زده بود؛ او شاعرى بود که معمولاً زیاد حرف مى­زد. بارها اتفاق مى‏افتاد که به محض آن­که با یکى از مهاجرین تضاد پیدا مى­کرد، شروع مى­کرد اشعارى در هجو قریش مى­سرود؛ او را پیش پیامبر ج مى­آوردند پیامبر مى‌فرمودند: تو با این اشعار دارى مرا هجو مى‌کنى؛([[15]](#footnote-15)) مى­گفت: نه این­طور نیست و شروع می­کرد در مدح رسول خدا ج شعر مى­گفت؛ او بعدها در مدح و پاکى عایشه اشعار زیادى سروده است که معروف­ترین­شان شعرى است که با جملۀ «حسان رزان» شروع مى­شود؛ عایشه به او احترام مى­گذاشت.

قبلا گفتیم که صفوان شمشیری بر سر حسان زد و حسان به شدت زخمی شد؛ رسول خدا از حسان خواهش کرد برای صفوان جرمش را ببخشد؛ حسان گفت: به شما بخشیدم. رسول خدا در مقابل این گذشتی که حسان کرد، یک باغ بزرگی از نخل[[16]](#footnote-16) به ایشان هدیه داد حسان بعدها (در زمان حکومت معاویه) آن باغ را به قیمت گزافی به معاویه فروخت. علاوه بر آن کنیزی که پادشاه مصر برای رسول خدا هدیه فرستاده بود و سیرین نام داشت (خواهر ماریه که همسر پیامبر خدا بود) را نیز به حسان بخشیدند حسان از سیرین پسری داشت که نامش را عبدالرحمن گذاشت.

1. سومین ‏نفرى که شلاق خورد، **حمنۀ بنت جحش**، خواهر زینب بود که گفتیم انگیزه‏اش از سخن گفتن آن بود که به زعم خودش، از خواهرش زینب جانب­دارى کرده که رقیبش را بکوبد. (زینب همسر رسول خدا ج بود).

حمنه همسر مصعب بن عمیر بود؛ ایشان در جنگ احد به شهادت رسیدند پس از او طلحه بن عبیدالله با وی ازدواج کرد (در این زمان که شلاق خورد، احتمالا همسر طلحه س بود). چیزی که قابل ذکر و قابل تأمل است، این است که حمنه و زینب، دختران جحش دختران عمۀ رسول خدا بودند؛ مادرشان أُمَيْمَة بِنْت عَبْد المُطَّلِب عمۀ پیامبر خدا بود. با این وجود این خویشاوندی با پیامبر خدا نتوانست مانع اجرای حد شود.

پایان

1. - بنابر روایات صحیح این غزوه در شعبان سال ششم هجری رخ داده است البته برخی مورخین آن را در زمره رخدادهای سال پنجم هجری ذکر کرده­اند. (مصحح). [↑](#footnote-ref-1)
2. - السیرة النبویة - ابن کثیر (جلد: 3، صفحه: 166). [↑](#footnote-ref-2)
3. - این ماجرا را شیخ صفی الله مبارکفوری در کتاب رحیق المختوم خود اینطور بیان کرده است:

رسول خدا ج، پس از فراغت یافتن از جنگ با بنی‌المصطلق در مریسیع اقامت داشتند، و مردمان از اطراف به آنجا می‌آمدند. همراه عمربن خطاب، خدمتکاری بود که او را جهجاه غفاری می‌نامیدند. بر سر آب، خدمتکار عمر بن خطاب با سنان بن وَبَرجُهَنی درگیر شد و با یکدیگر به زدوخورد پرداختند. آن مرد جُهَنمی فریاد زد: ای جماعت انصار! جهجاه نیز فریاد زد: ای جماعت مهاجرین! رسول خدا ج فرمودند:

«أبدعوى الجاهلية وأنا بين أظهركم؟ دعوها فإنها منتنة». «شعار جاهلیت می‌دهید در حالیکه من هنوز درمیان شما هستم؟! واگذارید این رفتارها را که بسیار چندش‌آور است!»..... [آنگاه رسول خدا ج به عمر ت امر فرمودند:] جار بزن که کوچ می‌کنیم! پیش از آن هیچگاه پیامبراکرم ج در چنین وقت و ساعتی از جایی کوچ نکرده بودند. همه کوچ کردند... پیامبر اکرم ج آن روز را تا به شام و آن شب را تا به صبح، و ساعات آغازین روز بعد را به راه ادامه دادند تا وقتی که حرارت آفتاب مردم را آزار داد. آنوقت با همراهانشان بارانداختند، و مردم همینکه دست و پایشان به زمین رسید به خواب رفتند. رسول خدا ج این کار را به خاطر آن کردند که مردم از گفتگو دربارۀ آنچه گذشته بود، منصرف گردند.... [مُصحح] [↑](#footnote-ref-3)
4. - زید مى گوید: پس از آن­که پیامبر خدا ج ظاهرا حرف مرا قبول ننموده، عدۀ زیادى مرا ملامت کردند. بی­نهایت اندوهگین و ناراحت شده بودم. سوار بر شترم بودم و از اندوه زیاد متوجه هیچ چیز نبودم و هیچ نگاه نمى­کردم که چه کسانى از کنارم رد مى­شوند؛ ناگهان دیدم کسى گوش مرا گرفت. چهره‏ام را برگرداندم دیدم پیامبر خدا ج لبخند مى­زنند و فرمودند: گوش­هایت خوب شنیدند و خداوند هم سخنانت را تصدیق نمود. چنان خوشحال شدم که همه غم و اندوه را یک مرتبه از یاد بردم. خداوند بر پیامبرش سوره منافقون را نازل فرموده بود. خداوند از اول سوره تا خاتمه‏اش منافقین و مخصوصا ابن ‏اُبى را به شدت کوبیده و رسوا ساخته است. م / تخریج احادیث الکشاف

\* در حدیث ترمذی آمده است که زید می­گوید: وقتی پیامبر خدا ج عبدالله بن ابی و همراهانش را احضار نمودند و آن­ها قسم خوردند که چنین چیزی نگفته­اند، عمویم بر من خشم گرفت و گفت: همین را می­خواستی؟ پیامبر و مسلمانان تو را تکذیب نمودند. من بشدت اندوهگین شدم وقتی که راه افتادیم سرم را پایین گرفته بودم و روی شترم نشسته بودم؛ اصلا نگاه نمی­کردم که چه کسی از کنارم رد می­شود. ناگهان دیدم کسی گوش مرا گرفت؛ نگاه کردم دیدم رسول خدا است دیدم به من لبخند می­زند چنان خوشحال شدم که اگر همۀ دنیا را به من می­دادند، آن­قدر خوشحال نمی­شدم؛ چند لحظه بعد ابوبکر س آمد از من پرسید: پیامبر خدا با شما چی گفت؟ من گفتم چیزی نگفتند فقط گوش مرا گرفتند و با من خندیدند؛ ابوبکر گفت: خوش باش. بعد از ایشان عمر به نزد من آمد و مانند سخنان ابوبکر به من فرمودند وقتی صبح شد رسول خدا سوره منافقون را خواندند. / سنن ترمذی

قَالَ: فَوَقَعَ عَلَىَّ مِنَ الْهَمِّ مَا لَمْ يَقَعْ عَلَى أَحَدٍ. قَالَ: فَبَيْنَمَا أَنَا أَسِيرُ مَعَ رَسُولِ اللهِ ج فِى سَفَرٍ قَدْ خَفَقْتُ بِرَأْسِى مِنَ الْهَمِّ إِذْ أَتَانِى رَسُولُ اللهِ ج فَعَرَكَ أُذُنِى وَضَحِكَ فِى وَجْهِى فَمَا كَانَ يَسُرُّنِى أَنَّ لِى بِهَا الْخُلْدَ فِى الدُّنْيَا. ثُمَّ إِنَّ أَبَا بَكْرٍ لَحِقَنِى فَقَالَ مَا قَالَ لَكَ رَسُولُ اللهِ ج قُلْتُ: مَا قَالَ شَيْئًا إِلاَّ أَنَّهُ عَرَكَ أُذُنِى وَضَحِكَ فِى وَجْهِيْ. فَقَالَ: أَبْشِرْ. ثُمَّ لَحِقَنِى عُمَرُ فَقُلْتُ لَهُ مِثْلَ قَوْلِى لأَبِى بَكْرٍ فَلَمَّا أَصْبَحْنَا قَرَأَ رَسُولُ اللهِ ج سُورَةَ الْـمُنَافِقِينَ.

\* در حدیث صحیح بخاری آمده است که زید بن ارقم فرموده است: زمانی که عبدالله بن ابی آن سخنان زشت را گفت (که بر مسلمانان انفاق نکنید تا از دور و اطراف پیامبر خدا پراکنده شوند. و وقتی به مدینه رسیدیم پیامبر خدا را اخراج می‌کنم ...) من این سخنان را یا به عمویم یا به عمر گزارش نمودم او به رسول خدا رسانید رسول خدا مرا خواست من سخنان ابن ابی را برای وی بیان کردم رسول خدا ابن ابی و پیروان منافقش را احضار نمود آنان سوگند یاد کردند که چنین سخنانی نگفته اند پیامبر خدا مرا (به دلیل آنکه یک بچه ای بیش نبودم) تکذیب نمود و آنان را تصدیق نمود. من بینهایت اندوهگین شدم و در خانه خود نشستم عمویم به من گفت می‌خواستی چه بشود؟ پیامبر خدا تو را تکذیب نموده و مورد مواخذه قرار دادند. وقتی خداوند سوره منافقین را نازل فرمود رسول خدا ج به دنبالم فرستادند وقتی به محضرش رسیدم پیامبر خدا آیات را خوانده و به من فرمودند: ای زید، خداوند تو را تصدیق نمود. [↑](#footnote-ref-4)
5. - این سخن پیامبر اکرم ص را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر میکرد. (مُصحح) [↑](#footnote-ref-5)
6. - عن عکرمة أن عبد الله بن عبد الله بن أُبی بن سلول کان یقال له حباب، فسماه رسول الله ج عبد الله. «أَنَّ رَجُلاً كَانَ اسْمُهُ الْحُبَابَ ، فَسَمَّاهُ رَسُولُ اللهِ ج عَبْدَ اللهِ وَقَالَ: الْحُبَابُ شَيْطَانٌ». [↑](#footnote-ref-6)
7. - این حادثه را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر میکردند. (مُصحح) [↑](#footnote-ref-7)
8. - آمده است که گردن­بند از آن خواهرش بود که به او عاریه داده بود. (مصحح). [↑](#footnote-ref-8)
9. - صَفْوَانُ بن الْـمُعَطَّلِ السُّلَمِيُّ، وَكَانَ رَفِيقَ رَسُولِ اللهِ ج، وَكَانَ سَأَلَ النَّبِيَّ ج أَنْ يَجْعَلَهُ عَلَى السَّاقَةِ فَجَعَلَهُ، فَكَانَ إِذَا رَحَلَ النَّاسُ أَقَامَ يُصَلِّي، ثُمَّ اتَّبَعَهُمْ، فَمَا سَقَطَ مِنْهُمْ مِنْ شَيْءٍ حَمَلَهُ حَتَّى يَأْتِيَ بِهِ أَصْحَابَهُ. المعجم الکبیر للطبرانی.

«صفوان بن معطل از یاران رسول خدا بود از پیامبر خدا خواسته بود او را پشت سر لشکر قرار دهد وقتی کاروان حرکت می‌کرد او به نماز مشغول می‌شد سپس (پس از دور شدن لشکر) پشت سرشان حرکت می‌کرد هر چیزی که می‌دید که جا مانده یا افتاده را بر می‌داشت و می‌آورد و به صاحبانش می‌داد». [↑](#footnote-ref-9)
10. - در روایات آمده که صفوان خوابش سنگین بود و این امر موجب شدکه از کاروانیان بازماند. (مصحح). [↑](#footnote-ref-10)
11. - این عبارت را امام غزالی در احیاء علوم الدین، نظام الدین نیسابوری در تفسیر خود غرائب الفرقان آورده‌اند. اما ملا علی قاری در مورد آن میگوید: این حدیث نزد علمای حدیث اصل و اساسی ندارد. (مُصحح). [↑](#footnote-ref-11)
12. - فَقَالَ رَسُولُ اللهِ ج وَهْوَ عَلَى الْمِنْبَرِ: «يَا مَعْشَرَ الْـمُسْلِمِينَ مَنْ يَعْذِرُنِي مِنْ رَجُلٍ قَدْ بَلَغَنِي أَذَاهُ فِي أَهْلِ بَيْتِي فَو اللهِ مَا عَلِمْتُ عَلَى أَهْلِي إِلاَّ خَيْرًا». صحیح بخاری. [↑](#footnote-ref-12)
13. - «و من صبر نیک را پیشه می­کنم و بر آنچه بیان می­دارید خداوند یاور من است»: (یوسف: 18). [↑](#footnote-ref-13)
14. - قَالَ أَبُو بَكْرٍ الصِّدِّيقُ س، وَكَانَ يُنْفِقُ عَلَى مِسْطَحِ بْنِ أُثَاثَةَ لِقَرَابَتِهِ مِنْهُ وَاللهِ لاَ أُنْفِقُ عَلَى مِسْطَحٍ شَيْئًا أَبَدًا بَعْدَ مَا قَالَ لِعَائِشَةَ فَأَنْزَلَ اللهُ تَعَالَى: ﴿وَلَا يَأۡتَلِ أُوْلُواْ ٱلۡفَضۡلِ مِنكُمۡ وَٱلسَّعَةِ أَن يُؤۡتُوٓاْ أُوْلِي ٱلۡقُرۡبَىٰ وَٱلۡمَسَٰكِينَ وَٱلۡمُهَٰجِرِينَ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِۖ وَلۡيَعۡفُواْ وَلۡيَصۡفَحُوٓاْۗ أَلَا تُحِبُّونَ أَن يَغۡفِرَ ٱللَّهُ لَكُمۡۚ وَٱللَّهُ غَفُورٞ رَّحِيمٌ٢٢﴾ [النور: 22] فَقَالَ أَبُوبَكْرٍ: بَلَى، وَاللهِ إِنِّي لأُحِبُّ أَنْ يَغْفِرَ اللهُ لِي فَرَجَعَ إِلَى مِسْطَحٍ الَّذِي كَانَ يُجْرِي عَلَيْهِ. [صحیح البخاری]. [↑](#footnote-ref-14)
15. - این کار حسان بن ثابت را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر میکردند. (مُصحح) [↑](#footnote-ref-15)
16. - این باغ را ابوطلحه انصاری به رسول خدا ج صدقه داده بود. (وأعطاه أرضاً كانت لأبي طلحة تصدق بها على رسول الله ج). [↑](#footnote-ref-16)